

نمایشنامه «نقل زنان سوخته»

نویسنده: چیتا یثربی

(نمایشنامه‌ای براساس نقالی و شیوه‌های نمایش شرقی)

آدمها:

زن نقال ۱

زن نقال ۲

مکان - صحنه یا میدان معركة

نقال ۱: سه شنبه روزی از روزهای دی ماه

اول خدا - دوم حبیب - سوم ثناء

سه شنبه روزی از روزهای دی ماه

و من نقال زنی از میان شما

از میان خوابهاتان - اشکهااتان - خنده‌هااتان

من نقال زنی، پیاده از میان سینه‌های شما

از میان قصه‌ها و غصه‌هااتان

سه شنبه روزی از روزهای دی ماه - و ای مردم، به گوش باشید، به هوش باشید،

امروز، روز نقل نقالان است. امروز روز جنگ نقالان است!

(دست می‌زند و معركة می‌گیرد)

کیست که بر این خاک، چون من نقال زخم خورده است؟ چون من گریسته است؟ چون من فریاد برآورده

است؟ چون من نقال سنگ خورده است؟ کیست که عمری چهره به چهره باد سپرده است که ای مردم، به

گوش باشید، به هوش باشید که این آخرین نقل نقال شماست، که میراث من برای شما، قصه‌های ناگفته از

غصه‌های شماست.... کیست که چون من، می‌رود که قصه شود، کیست که چون من، خود، قصه خویشتن

می‌شود؟

امروز روز نقل نقالان است. امروز روز جنگ نقالان است.

امروز روز... (زنی میان حرف او می‌دود)

صدای زن نقال ۲: (از میان جمعیت) مرگ نقالان است...

نقال ۱: این کیست؟ صدای کیست؟ کیست که از مرگ نقال سخن می‌گوید؟

نقال ۲: این منم. نقال زنی از دیار غربت! (از میان جمعیت بلند می‌شود و جلو می‌آید)

نقال ۱: نقل چه می‌گویی نقال؟

نقال ۲: من نقل نمی‌گویم ای زن... من اینک، خود نقلم... نقل اشک و اندوه مردمان این دیار...

نقال ۱: مرحبا نقال، پس تو هم‌اورد منی در این میدان... و امروز روز نقال نقالان است، روز جنگ نقالان ... همان گونه که خواب دیده بودم...

نقال ۲: (معرکه می‌گیرد) اول غریب، دوم حبیب، سوم وداع... امروز، روز مرگ نقالان است. یا من یا تو... یکی از ما دو تن، تا پایان نقل امروز، خواهد مرد... و این معرکه تنها میراث یکی از ما دون زن خواهد بود. نقال ۱: آری، جنگ نقالان این است! همان که خواب دیده بودم... (دست می‌زند و معرکه می‌گیرد) شما به هوش باشید ای مردم، که از ما دو تن امروز، هر کدام نقل بهتری گفت، دیگری را به سنگ بدل خواهد کرد... و در پایان این معرکه امروز، تنها یک نقل به یاد می‌ماند و تنها یک نقال، باقی...

نقال ۲: نه نقل بهتر یا شیرین‌تر، بلکه نقلی که از دل سوخته برآید و مرهمی بر دل سوخته باشد.

نقال ۱: (در حال معرکه‌گیری) سه شنبه روزی از روزهای دی ماه... دو نقال، دو نقل و دو قصه... مخاطب اما یکی... همان یکی که نقل نقالان پیش چشمش بهانه است... بگو تا بگویم... زن بگو تا ببینم، کدام یک به نیروی سحر کلام، دیگری را به سنگ بدل می‌کند؟!

نقال ۲: اینک هم‌اورد همیم ای زن... بگو تو اول نقل خود ساز می‌کنی یا من؟ نوبت نقل اول از آن کیست؟ نقال ۱: از آن کسی که بشتر گریسته است نقال، که در گذر عمر و معرکه‌گیری... حال بگو ای زن اول تو کلام آغاز می‌کنی یا من؟...

نقال ۲: قرعه به نام من است و غصه‌هایم... که هنوز تو نبودی که من سی زمستان گریسته بودم...

نقال ۱: (با احترام) رخصت نقال، هم اینک همه گوشیم... بزن بر طبل نقل... قصه خویشتن آغاز کن...

[موسیقی - آغاز نقل زن ۲]

نقال ۲: اول به نام صاحب دل، دوم به نام دل، سوم به نام آن که دل را برد...

دوشنبه روزی از روزهای دولتمند پاییز... ابر و برگ کیمیاگر... قلب من، همچون آخرین برگ معلق بر تک درختی لرزان...

من، دختری بودم، همچون دختران شما، یا همچون شما، زمانی که دخترکی بودید... دلخوش بودم به اوهام مهتاب بر پنجره، یا بوی باران بر کاهگال و یا تعقیب قاصدکی در باد... دلخوش بودم و خواب می‌دیدم و شعر می‌سرودم. می‌خواستم همه رازهای جهان را بدانم و همه دانشهای نهان و آشکار را بیاموزم. تا این که روزی او، آن غریبه پیدا شد... به جاده رفته بود که شب افتاد. تاریک شد. راه گم کردم... کور سوی نوری از دور، مرا به سوی خود خواند. غریب منزلی بود. میزبان من زنی طالع‌بین، به عمر زمین، و خانه پیچ در پیچ،

با چهل حجره پنهان در هر پیچ و از آن چهل حجره، تنها یکی را در بسته بود و مرا به آن حجره راهی نبود. میزبان من، آن زن، چراغ به دست، مرا به قلب خانه کشاند. میزبان من، مرا به اسرا خانه کشاند... [بازگشت به گذشته]

زن ۱، نقش پیرزن را بازی می کند.

زن ۱ (پیرزن): ستایش باد ماه را - آن پیروزمند روشنگر روح افزا را... پیروز و فرخنده باد گردونه زیبای ماه... و آفرین بر آن کس که ماه را آفرید، و ستایش پاک، تو را باشد این آتش پرگهر (به چراغ دستش اشاره می کند) ای فروزنده که در خوری ستایش را... این جا مکان شایسته ترین مردان و زنان است. به من بگو ای دختر، شوق آگاهی از کدامین راز هستی، تو را به این خانه کشانده است؟

زن ۲: شوق دانستن رازهای فردا و آن چه در دل نهان است... من گم شده ام تا راز بیاموزم... و بی گمان در هر گم شدنی، پیدا شدنی است... و این معنا گنج است.

زن ۱: راز خواهی آموخت دختر... باشد که از فرّ دولت این خانه، ماه پیروز، طلعت روشن کند. باید در این خانه بمانی، شاگردی کنی، قلب خویش ارزانی کنی و راز بیاموزی تا آفتاب حقیقت، در دلت طلوع کند. راز این است: پاداش پروردگار از آن زنان و مردانی است که میراث دار آیین بزرگان خویشند... بمان در این خانه و راز بیاموز تا تو نیز، روزی چون من، دانای اسرار نهان مردم باشی...

زن ۲: و چنین شد که من، دخترکی از دخترکان عالم که می خواستم در همه دانش های جهان سرآمد، و در فنون بزم و رزم کارآمد باشم، آستانه نشین اسرار زنی شدم که خانه اش چهل حجره داشت و راز بزرگ او، همان حجره آخر بود... این را نمی دانستم و زمانی دانستم که دیگر دیر بود... پیرزن در خانه نبود و من به نیروی پنهانی، به اتاق چهلم رسیدم، به در کوفتم، در گشوده شد و آن جا، در گرگ و میش آخرین صبح پاییز، او - آن مرد را دیدم - تو گویی که شور و اندوه تمام هستی را، به یکباره در آینه ای برابرم گرفتند... آینه ای به همه رنگهای عالم، باغ و تاکستان، کوه و دشت، پاییز و بهار و در این میانه، من، هراسان، گیج و سرگردان مرد، ترسیده بود و در سایه از من می گریخت...

ناگهان صدای خنده آن زن را شنیدم.

[صدای خنده پیرزن]

زن ۱ (پیرزن): پس او را دیدی؟

زن ۲: دیدم و دل باختم به مردی غریب از جنس اوهام که از پس همه اسرار آمده بود. مردی از رویای نیمه شبانی که هنوز نیامده اند. دیدم و آن مرد از آن پس، همه چشم انداز من بود... ای کاش گریخته بودم. ای کاش از این وهم شیرین، پیش از این ها گریخته بودم.

زن ۱ (پیرزن): پس اینک به عقد او در خواهی آمد. به جرم دانش رازی که نباید می دانستی!...

زن ۲: این کدامین راز است که شگفت مردی را چنین، در اتاقی به بند می کشد؟

زن ۱ (پیرزن): همان رازی که شگفت مردی چنین را به دنیا آورد... هیچکس در این دیار نمی‌داند که پیر زال طالع‌بین که رازهای جهان و گنج دل‌ها و اوراد را می‌شناسد، بی‌شوی و همدم، فرزندی به دنیا آورده است که حتی باد، نام پدرش را نمی‌داند... من این راز را سی سال به جان کشیدم، سی سال گریه کردم، سی سال رنج کشیدم و سی سال گذشت تا طفلم قد کشید، بزرگ شد و مردی شد که اینک دختری فرزانه، چون من، با دیدنش، زمین و آسمان را از هم باز نمی‌شناسد... حال که راز من دانستی، از این راز، پاسداری کن که تو شایسته آنی... جلوتر بیا... دست او را بگیر... هم اینک شما از آن همید و من از بار سنگین این راز سی ساله رها شدم! ... اینک او، طالع توست و اقبال از این پس، چون ماه، فروزان...

[موسیقی]

زن ۲: و چنین بود که من، دخترکی از دخترکان عالم که به جستجوی دانش‌های آشکار و نهان بودم، بانوی آستانه‌نشین مردی شدم که عمری در حجره‌ای سر کرده بود. گذشته‌ای نداشت و به آینده نیز امیدی نداشت و من، زن، بر آن شدم که هم سرگذشت او باشم و هم سرنوشتش...

[موسیقی]

زن ۲: روزها و روزها گذشت و من زنی از زنان عالم، در آن خانه پیچ در پیچ و تاریک، که تنها به نور مهتاب و آتش چراغی روشن می‌شد، رازهای جهان و جادوها را به فراموشی سپردم و مادر - زن - معشوق - گذشته و آینده مردی شدم که هرگز به جز اشک، از او، چیزی ندیدم و نشنیدم.

هزار قصه، هزار حکایت، در سینه‌ام بود. هر آن چه آموخته بودم، هر آن چه ساخته بودم و هر آنچه در خیال آرزو کرده بودم، و اینک همه قصه‌هایم، نذر لبخند مردی که هرگز شادی‌اش ندیده بودم... اینک من شهرزاد قصه‌گو بودم و او شهریار... و هر شب از عمر ما به قصه‌ای گذشت، نه به عشقی، شوری یا که لبخندی... نه به دردی، همدردی یا هم‌کلامی... تنها به قصه‌ای... قصه‌گو من بودم و او همیشه خاموش... و این، تنها راه وصل ما بود... هزار شب گذشت. هزار شب خاموشی، هزار شب افسون، هزار شب تنهایی... و در طلوع صبح هزار و یکم... جوان آن جا ایستاده بود، بر بام خانه... و جوان زبان به سخن گشوده بود و می‌خواند:

[بازگشت به خانه]

زن ۱: (در نقش جوان)

الا ای آهوی وحشی کجایی مرا با توست بسیار آشنایی

دو تنهارو، دو سرگردان، دو بی‌کس دو دام است، از کمین از پیش و از پس

بیا تا حال یکدیگر بدانیم مراد هم بجویم ار توانیم

مگر خضر مبارک پی درآید ز یمن همتش کاری برآید...

زن ۲: شوی من، قهر سکوت شکسته بود و اینک بر بام خانه، قصه‌ها می‌گفت.

زن ۱: (در نقش جوان معرکه می‌گیرد) اول بگو به نام خداوندگار - دوم به نام رازدار و - سوم نگار... به هوش باشید ای مردم، به گوش باشید، قصه اول ما، قصه دختری که با مهتاب سخن می‌گفت - یکی بود یکی نبود - غیر از خدای ما هیچکس نبود. هر کسی بنده خداست بگه یا خدا - (با فریاد) یا خدا...

زن ۲: ای خدا... این که قصه من است. نخستین قصه از هزار قصه‌ای که برای او گفته بودم...

زن ۱: (در نقش جوان) قصه دوم، قصه زن مطرب است. زنی بود که کارش دایره زدن بود، محله‌گردی می‌کرد و دایره می‌زد و از مردم، قوت خود می‌گرفت، یک روز از خلوتی می‌گذشت که شب افتاد. دید کنار جاده، خانه‌ای است. داخل خانه شد. اما همه جا تاریک بود، کورمال کورمال خود را به جایی رساند و پس از مدتی که چشمانش به تاریکی خو کرد، دید ای داد و بیداد... جوانی زیبا مقابلش نشسته است. جوانی که زبان آدمیزاد نمی‌داند... زن با خود گفت: ای وای بر من...

زن ۲: وای بر من... این دومین قصه‌ای است که برای او گفته بودم، قصه من... قصه‌ای که نشان از راز هستی من دارد... قصه‌ای که تنها او را محرمش دیده بودم....

زن جوان ۱: (در نقش جوان معرکه می‌گیرد) به قول خواجه اول صاف و بی‌غشم

دوم، مترسان ز آتشم

سوم، شاد و سرخوشم....

قصه سوم...

زن ۲: آری شاد و سرخوش بود. به یمن قصه‌های من، اینک هم شاد بود، هم شاعر و هم قصه‌گو. مردم از سرزمین‌های دور و نزدیک برای شنیدن قصه‌هایش، به سوی خانه تاریک می‌شتافتند و او آن جا، بر بام خانه، معرکه می‌گرفت... و من، رو نهان کرده در داخل پستو، گوش به قصه‌های خویش می‌سپردم...

(در نقش جوان) ای بار خدای عرش و کرسی

شش چیز مرا مدد فرستی

علم و عمل و گشاده‌دستی

ایمان و امان و تندرستی...

هر کسی با خداست، بگه یا خدا (با فریاد) یا خدا...

زن ۲: یا خدا گفتم و خواستم با او سخن بگویم که باران گل‌های مردم بام خانه را پوشاند. بام خانه گلباران بود و مرد از من خواست که گلها را برای او به خانه برم. هر گلی که از زمین برمی‌داشتم، خار آن به دستم می‌رفت. هزار گل بر بام، هزار خار بر تنم بود، و خسته بودم از این همه خم شدن و گل برداشتن از خاک... گلها را بغل بغل به خانه بردم، مرد می‌خندید، او شاد بود و من سرخوش از شادی‌اش... خواستم با او سخن بگویم، که گلی را به من داد. گلی سرخ که در دستش بود... گل را گرفتم. آیا این نشانه عشق بود؟ عشقی پس از سال‌ها سکوت و انتظار؟ خار گل به دستم رفت، سوختم... این هزار و یکمین خاری بود که هماغوشی

با آن همه گل، برایم به ارمغان آورد. هزار و یک گل، هزار و یک خار و من ناگهان، به این خار آخر به زمین افتادم و به خواب رفتم... با هزار و یک خار در تنم و با حسرت همکلامی با آن مرد - با شویم که هرگز کلامی با من سخن نگفت...

من خواب بودم و می دیدم که مرا به اتاق چهلیم بردند... و آن پیرزن آمد، فرزندم را از بطنم به دنیا آورد و سپس هر سه رفتند و من جا ماند.

در اتاق چلهم، با هزار و یک خار گل بر تنم و هزاران حرف ناگفته که داغی شد بر لبانم، سوختم، سخت شدم، سرازیر شدم... فصل های فراوانی از من گذشت، باد وزید، باران بارید و برف، همه غمها را پوشاند... به دست باد افتادم، به دست باران و برف و کولاک... توفان، مرهمی شد بر تنم... باران زخمهایم را شست و کولاک، مرا دوباره از خواب بیدار کرد و از بیداری به هشیاری ام کشاند...

پس قصه گویی شدم و آواره در کوه و دشت... نقل می گویم، معرکه می گیرم، قصه می گویم، به امید آن که در زخمهای جان خویش از یاد برم و گمشده خویش، در میان معرکه ای پیدا کنم...

حال بگو ای زن، ای نقال، آیا درد قلب من از قصه بیرون نبود؟ اکنون به سنگ بدل می شوی؟ زن ۱: قصه تو، قصه اشک و اندوه است. قصه ای است که چشمه را هم به سنگ بدل می کند. اما تو هنوز، قصه من را نشنیده ای نقال... پس اینک به هوش باشید و به گوش باشید ای مردم، برای شنیدن قصه نقال دیگر...

[معرکه می گیرد]

زن ۱: یا زمان یا کران یا داستان... داستان من، داستان سرگشتگی است، داستانی نه از آن دوشنبه ها و سه شنبه ها، که از آن همه روزها. داستان سرگردانی و آوارگی. داستان دخترک بی قوم و خویشی که در کودکی، مادر و پدر از دست بداد و با گلها و پرنده ها و درختها بزرگ شد. دخترکی دلشاد و رها که چون ابر آزاد و چون باد، شاد و سر به هوا بود... دخترکی که از گلها و پرندگان و رودخانه ها، قصه ها می دانست و دلش را سفره تمام پرندگان دشت و بیشه می کرد... همچون پرندگان خوش آواز بود و گلایش، رازدار هزاران ترانه... تا این که روزی از روزهای پروردگار، عشیره مردی در بیشه راه گم کرد. مردی که با زلال آب و طراوت علف آشنا بود. مرد تا دخترک را دید، از او راه خروج بیشه را پرسید. دخترک که شیفته بازی بود، با دیدن مرد صدای قلب خود را شنید، اما گفت:

راه را به تو می گویم، اما شرطی دارد...

زن ۲: (در نقش مرد) شرط را بگو!

زن ۱: این که نخست با من بازی کنی!

زن ۲: (در نقش مرد) بازی؟ کدام بازی؟

زن ۱: (دخترانه و شاد می‌خندد) بازی... بازی پرندگان... هر یک از ما بتواند پرنده شود، خواهد برد و دیگری... خواهد باخت (می‌خندد)

زن ۱: (مرد) اما آدمی، چگونه می‌تواند پرنده‌ای باشد؟

زن ۱: (شاد و سرخوشانه) می‌تواند، تنها اگر بخواهد... تو حتما تاکنون سعی نکرده‌ای!

زن ۲: (مرد) نه تاکنون کسی از من نخواست به پرنده باشم...

زن ۱: (با شیطنیت) اکنون من می‌خواهم... زود باش... اگر پرنده شوی، راه خروج از این بیشه را به تو خواهم گفت...

زن ۲: (مرد) چگونه باید پرنده شوم؟

زن ۱: (تو خود باید راز آن را بیابی... نمی‌توانی؟) (بازیگوشانه) نه؟ نمی‌توانی؟

زن ۲: (مرد) چرا... چرا... پرنده خواهم شد و شرط را خواهم برد.

زن ۱: (با خنده) ببینیم؟

زن ۲: (مرد) ببینیم...

[بازگشت به حال]

زن ۱: برای من، پرنده شدن آسان بود، همیشه می‌توانستم چشمها را ببندم و در آسمان خیال، خود را پرنده‌ای ببینم و به راستی پرنده شوم... اما این بار... افسون چه بود؟ طلسم کجا بود؟ چرا نمی‌توانستم پرنده‌ای باشم؟ چشمها را بستم و گشودم. پرنده نبودم... مرد را ندیدم... ناگهان از فراز درخت، مرا ندا داد. بر شاخه‌ای نشسته بود... مرد پرنده بود!

[بازگشت به گذشته]

زن ۲: (در نقش مرد) شرط را بردم، اینک راه خروج از بیشه را نشانم بده!

زن ۱: نه! این چگونه ممکن است؟ تو که هرگز در این بیشه زندگی نکردی! پس چگونه توانستی پرنده باشی؟

زن ۲: (در نقش مرد) این من نبودم که پرنده شدم... دلم بود که پرنده شد... به یمن حسی غریب و ناآشنا - شاد و رها همچون قلب این بیشه... حسی که با خنده‌های شادمانه تو در دلم شکفت و بالیدن گرفت.

زن ۱: پس چرا من نتوانستم پرنده باشم؟ من که پرنده بودن، همیشه برایم شیرین‌ترین بازی بود... من که از کودکی، راز این بازی می‌دانستم. افسون کجا بود؟ چرا پرنده نشدم؟

زن ۲: (در نقش مرد) شاید چون دیگر فرمانروای دلت نبود... همیشه دلت بود که پرنده می‌شد، این بار دلت از تو فرمان نبرد.

زن ۱: اما چرا؟ دل از من که فرمان نبرد، پس از که فرمان می‌برد؟

زن ۲: (در نقش مرد) تو باید راز آن را بیابی... حال راه خروج از این بیشه را نشانم بده که من بازی را بردم و اینک وقت رفتن است.

زن ۱: نه، صبر کن! تنها یک بازی دیگر. هر کدام از ما اگر بتواند به باد بدل شود، برنده اوست.

زن ۲: (در نقش مرد) قرار ما، تنها یک بازی بود. فقط پرنده شدن...

زن ۱: یا باد یا هیچ.... اگر می‌خواهی از این بیشه بیرون روی، باد شو! یا باد یا هیچ!

زن ۲: (در نقش مرد) این آخرین شرط توست؟

زن ۱: آخرین شرط...

زن ۲: (در نقش مرد) باد... پس باد می‌شوم. باد مجنون، باد بی‌سامان (شروع به چرخیدن به دور خود می‌کند. در

اثنایی که او، به دور خود می‌چرخد، زن ۱، خیره در چشم تماشاگر، سخن می‌گوید).

زن ۱: ناممکن بود. او باد می‌شد و من گرد... آه... کیست که باد می‌شود، در هوایی که منم گرد؟... پس چرا

باد نمی‌شدم؟... افسون چه بود که عشیره مردی غریب، که تنش عطر خاک و تشنگی داشت، چنین آسان به

باد بدل می‌شد؟ و من، دخترک دشت و کوه و بیشه، که از کودکی باد و خورشید و پرندگان، رام کلامم

بودند، چنین سخت بر جای ایستاده بودم؟! چنین سخت، چنین سنگ!... بس است (به مرد) تو شرط را بردی!

زن ۲: (در نقش مرد) پس اینک، راه خروج از این بیشه را نشانم بده...

زن ۱: راه خروج، دل توست. هر جا که دلت به پایان می‌رسد، می‌توانی پا از این بیشه بیرون بگذاری...

زن ۲: (در نقش مرد) دل کجا به پایان می‌رسد؟

زن ۱: من نمی‌دانم... نمی‌دانم! اگر می‌خواهی برو... آن قدر برو تا دلت تمام شود. برو دیگر!

زن ۲: (در نقش مرد) اما تو گفتی که راه خروج از این بیشه را نشانم می‌دهی!...

زن ۱: من تنها راه دلت را نشانت دادم... دلت را بگیر و برو... که این تنها راه گریز تو از این بیشه است...

زن ۲: (در نقش مرد) باشد... همان‌گونه که تو گفتی... راه دلم را می‌گیرم و پیش می‌روم... آسمان آبی است،

آفتاب عالمگیر و طوفان بلا خاموش. وقت رفتن است اینک. نیکو زمانی برای سفر کردن (می‌رود)

زن ۱: (وحشت‌زده) نه، صبر کن، تو نباید بروی!

زن ۲: (در نقش مرد) پرنده به آسمان تعلق دارد، باد به هیچ کجا و زن به زمین... تو خود خواستی که پرنده

باشم، تو خود خواستی باد شوم... پس چرا اینک می‌خواهی که بمانم؟ تو که هرگز کلامی از ماندن نگفتی؟

حرف تو، همیشه رفتن بود...

زن ۱: این تنها، یک بازی بود. بازی کودکانه‌ای برای سرخوشی و فراموشی.

زن ۲: (در نقش مرد) چرا؟ هیچکدام از ما که کودک نبودیم، چرا از من بازی کودکانه‌ای خواستی؟ چرا چیز

دیگری نخواستی؟

زن ۱: چیز دیگر؟ مثلاً چه چیز؟

زن ۲: (در نقش مرد) دلم را... شاید ... هر چیز به جز فراموشی.

[موسیقی]

زن ۱: اینک منم... کولی دخترک بی قوم و خویشی که زبان طبیعت می داند... اما دلش پرنده‌ای است تشنه‌تر از مرگ، و جانش توفانی است بی سامان‌تر از سرنوشت... از همان لحظه فهمیدم که من بر آن مرد، عاشقم و او که قامتش، به استواری تمام کوه و دشت و بیشه بود، اینک می‌رفت و آرزوهای مرا نیز با خود می‌برد... آه، چه بگویم؟ چگونه راز دل با پرنده‌ای بگویم؟ چگونه فریاد کنم که بر باد عاشقم؟ چه بگویم که بماند... آه... رویای خود را از من دریغ نکن ای مسافر... بمان... که زندگی بدون رویا، مرگ است. مرگی ستمگر و بی‌رحم... جانم را بگیر، اما رویایم را هرگز.

زن ۲: (در نقش مرد) اما تو خود خواسته بودی که بروم!...

زن ۱: خواستن نمی دانستم. خواستن نمی شناختم... و گرنه از تو چیز دیگری می خواستم... می خواستم که بمانی، یا مرا نیز با خود ببری... چرا با تو بازی کودکانه‌ای آغاز کردم؟ چرا تو را کودکی خر، پنداشتم؟... چرا هرگز کلامی از محبت بر زبانم جاری نشد؟ چرا نگفتم که دلم تشنه است به ماندن و ریشه کردنت؟... حال بی تو چه بر من خواهد گذشت؟

زن ۲: (در نقش مرد) باد می آید، بی آنکه بفهمی و باد می رود، بی آنکه بدانی و این همه را به جان پذیر و هرگز هیچ نپرس! وقت رفتن است اینک... تو اول وداع می کنی یا من؟

زن ۱: وداع هرگز... تنها یک سوال... یک سوال دیگر...

زن ۲: (در نقش مرد) باز هم سوال؟ پرس! اگر آخرین پرسش توست.

زن ۱: آیا تو می توانی به سنگی نیز بدل شوی؟...

زن ۲: (در نقش مرد) این دل است که فرمان می دهد سنگ شو... تا چه کسی به دل فرمان دهد... اگر فرمانروای دل چنین خواهد، پس سنگ می شوم، که شرط تسلیم این است...

زن ۱: پس اینک برای آخرین بار، با من بازی کن، سنگی باش بر دامن این خاک. شگفت سنگی زیبا، که چشم را خیره کند... سنگی از آن دست... که روز را زیبا کند. من فرمان می دهم که سنگ باشی!

زن ۲: (در نقش مرد) این آخرین بازی من با توست دخترک... و شاید آخرین بازی تو با خودت. اینک سنگی می شوم بر دل این خاک... سنگی ساکن، بی حرف و بی آرزو... اما ای کاش از من چیز دیگری خواسته بودی جوانه‌ای باشم بر دلت یا پروانه‌ای بر گیسوان زیباییت. هم اینک سنگ می شوم... تا ببینی که فرمانروای دلم بودی... هر چند تو خود باید این راز را می فهمیدی!

زن ۱: و مرد، سنگ شد. سنگی سیاه و درخشان، که گویی نور تمام ستارگان را نوشیده بود. سنگی غریب که تنها کور سوی نور بیشه بود... و من، بی شکیب و چاره، سنگ را برداشتم، آن را در مشت گرفتم و دویدم، هزاران روز، هزاران فصل بی پایان، هزاران سال... آن چنان دویدم که سنگ در دستم، حتی لحظه‌ای آسوده نباشد. حتی لحظه‌ای نور خورشید بر تنش نتابد، حتی لحظه‌ای مهتاب را نبیند. سنگ، در اسارت من بود و من اینک او را - آن عشیره مرد گمنام را - صاحب بودم و او، به تمام و کمال از آن من بود... هزاران سال، یک

نفس دویدم... قصه‌ها از یاد بردم، سخن نگفتم، ترانه نخواندم، نقلی بر پا نکردم. تنها دویدم تا به این مکان تاریک رسیدم. مشت باز کردم که او را، دوباره مردی بینم، مردی از آن خویش... اما افسوس... (سنگ سیاه از دستش بر زمین می‌افتد)

سنگ، دیگر مرد نمی‌شود، سنگ، تنها سنگ است و این، آخرین سرود من، برای مردی که سنگ شد... مردی که من او را به سنگ بدل کردم... مردی که می‌خواستم پناهگاه من باشد، امیدم، آروزها و عشقم، عشقی که از کودکی به جستجویش بودم و افسوس... او - آن مرد - تنها سنگ من شد. سنگی سیاه و خاموش بر کف دستم. سنگی که هیچ نمی‌گوید. (بر زمین می‌افتد) سنگی که، روزی مردی بود. مردی که عاشق من بود. مردی که من او را سنگ کردم.

زن ۲: برخیز... هنوز نقل تو مانده! برخیز... زود است بشکنی...

زن ۱: نه، نقل من به پایان رسید. آخرین نقل نقال، همیشه تلخ‌ترین آن است. حال بگو این زن، کدام یک از ما به سنگ بدل می‌شویم؟ تو که با عشقی وهم‌آلود به خواب جادویی رفتی یا من که با وهمی، مردی عاشق را ندانسته به سنگ بدل کردم؟...

زن ۲: هنوز نقل تو مانده زن. برخیز!

زن ۱: دیگر حرفی برای گفتن نیست... وقت خفتن است... خوابی آسوده و بی‌رویا...

زن ۲: پس نمی‌خواهی که جادوی او را بشکنی؟ نمی‌خواهی او را دوباره به مردی بدل کنی؟ مردی برای زیستن و در هم نگرستن؟ مردی برای همدردی و همکلامی؟ مردی برای عشق ورزیدن؟...

زن ۱: نشد... طلسم این سنگ، تنها به مرگ من باطل می‌شود... آه ای کاش هرگز ندیده بودمت مرد... مادر بزرگم پیش از مرگ، همیشه می‌گفت که من سبب مرگ مادر و بیماری پدر شدم... راست می‌گفت، من از بدو تولد شوم بودم... حتی دوست داشتن را بلد نبودم... نفرین بر این طالع شوم که معنای عشق را دیر نشانم داد...

زن ۲: مادرت از چه مرد؟

زن ۱: از خواب دلتنگی و اندوه... در همان خواب زندگی کرد و در خواب، مرا به دنیا آورد و در همان خواب، با جهان وداع گفت. پس از مرگ او، پدر و مادر بزرگ، مرا با خود به سفر بردند. سفری دور و بی‌مقصد، همیشه می‌رفتیم، بی‌آنکه بدانیم از چه می‌گریزیم و رو به سوی کجا داریم؟ پدر بیمار شد. همیشه فریاد می‌کرد که خارهایی به تنش فرو می‌رود، و همیشه از جای خارهایی که به تنش فرو نرفته بود، خون می‌چکید، پدر مرد و مادر بزرگ که عمر زمین را داشت، به خاک بدل شد و من تنها ماندم. تنها در این دشت و بیشه... و با پرندگان، درختان، آفتاب و باد بزرگ شدم و هرگز ندانستم که در جستجوی عشقم... عشقی یا که سنگی در کف دستم؟! (بغضش می‌شکند)

زن ۲: (با حالتی مادرانه او را در آغوش می‌گیرد) آه... دخترم... دختر نازنینم... چقدر تو را جستجو کردم... چقدر ناامیدم کردند، چقدر پیدا شدن، عزیز است! دخترم! پس آخر قصه این بود؟

زن ۱: مادر! مادر... (خود را در آغوش زن ۲ رها می کند)

[هر دو یکدیگر را در آغوش می گیرند]

زن ۱: حال باید چه کنیم؟ با این سنگ و این نقلی که ناتمام مانده است؟...

زن ۲: بیم نداشته باش دخترم، که ما هر دو رنج فراوان کشیده ایم و هر دو بارها و بارها به سنگ بدل شده ایم و بارها طلسم سنگ را شکسته ایم... اینک این نقل ادامه خواهد داشت...

سینه به سینه از ما به این مردم و از آنان به کودکانشان خواهد رسید... کودکانشان روزی نقل ما را خواهند نوشت. کودکانشان نقل ما را دوباره آواز خواهند کرد... بر صحنه، در معرکه، بر بام خانه، در کوچه یا هر جا....

این نقل تمام نخواهد شد، مگر طلسم سنگ باطل شود. این نقل، تمام نخواهد شد، مگر این که کسی از میان ما یا این مردمان دریابند که چگونه به افسون عشق، طلسم سنگی بشکند و سنگ را به مردی بدل کند! این سنگ بر این صحنه خواهد ماند، از این فصل تا فصل های دیگر باران خواهد بارید، باد خواهد وزید و برف، بستر غم ها را خواهد پوشاند. این سنگ شسته خواهد شد، کهنه خواهد شد و بر این خاک، خواهد ماند، آنقدر که کسی پیدا شود و راز شکست طلسم سنگ را بداند. آن قدر که کسی بیاید که بداند چگونه دوست بدارد.

که چگونه، سنگی را، سنگ خاموش سیاهی را، به مردی، غریب مردی، از جنس باد و باران و پرنده بدل کند. به مردی از جنس دل...

زن ۱: و تا آن زمان باز، هزاران مرد و زن، دیگری را سنگ بدل خواهند کرد، و هزاران عشق به سینه، سنگی خواهد شد و چراغ خانه ای را خواهد شکست تا کسی بیابد و راز شکست سنگ را بیابد، راز جوانه زدن بر سنگ... راز پیدا کردن عشقی یا نفسی از قلب این معرکه نقل و نقالی.... راز جان بخشی و عشق ورزی، حتی به سنگی...

زن ۲: و تا آن زمان، این صحنه و این مردم و تا آن زمان این سکوت و این نقل ناتمام و تا آن زمان (رو به مردم) صحنه دست شماست و این معرکه، از آن شما.

زن ۱: و اگر روزی، کسی از میان شما، افسون سنگ را فهمید و اگر کسی، سنگی بر این صحنه را به مردی بدل کرد، به آن مرد بگوید: «او را دوست دارم» و به او بگوید که «دل آنجا به پایان می رسد که عشق آغاز می شود»... اینک عاشقم... و پایان دل را می دانم و راه خروج از این صحنه را... برویم مادر...

زن ۲: برویم...

[دست در دست یکدیگر از صحنه پایین می آیند]

زن ۱: (رو به مردم) این نقل، از این پس، نقل شماست... امروز روز نقل نقالان است....

زن ۲: امروز، روز جشن نقالان است...

زن ۱: مبارک روزی از برای خلق نقلی نو... نقل آن کس که سنگی را به یاری عشق، به مردی بدل می کند....

زن ۲: این نقل ناتمام را از ما بپذیرید... نقل ناتمام زنان سنگی را....

زن ۱: شما تمامش کنید، این نقل ناتمام را... و ببخشایید بر ما، هر آن چه که گفتنی بود و نگفتیم...

[دور می شوند و نور تنها سنگ سیاهی را بر صحنه روشن می کند و دیگر تنها صدای موسیقی است که به گوش می رسد.]

زمستان ۱۳۸۰